



## فصل اول

### مهمانی غیرمنتظره

در حفره‌ای توی زمین هابیتی زندگی می‌کرد. این حفره نه کثیف بود، نه مرطوب نه نامطبوع، نه پر از سرِ کرم‌های خاکی، نه بوی نا؛ اما خشک، لخت و ماسه‌ای هم نبود که نتوان در آن جایی برای نشستن پیدا کرد یا غذایی خورد: حفره‌ی یک هابیت بود و این یعنی راحتی.

دری کاملاً گرد و سبز داشت مثل پنجره، با دستگیره‌ی زرد برنجی براقی در وسطش. در به سالنی لوله‌ای شکل باز می‌شد، مثل تونل: تونلی بسیار راحت، بدون دود، با دیوارهایی قاب‌بندی‌شده، کفی از کاشی و فرش، با صندلی‌هایی براق، و چندین و چند قلاب جالباسی مخصوص کت و کلاه - هابیت عاشق مهمان بود. تونل پیچ می‌خورد و تقریباً مستقیم تا کنار تپه می‌رفت - همه‌ی مردم آن منطقه تا چند مایل دورتر «تپه» می‌نامیدندش و چند درِ گرد و کوچک از آن به بیرون باز می‌شد، اول از یک طرف، بعد از طرفی دیگر. خانه‌ی هابیت طبقه‌ی دوم نداشت: اتاق خواب‌ها، حمام‌ها، سردابه‌ها، انباری‌ها (یک عالمه)، گُمدها (همه‌جا را به لباس اختصاص داده بود)، آشپزخانه‌ها، اتاق‌های غذاخوری، همه و همه در یک طبقه

بودند، و درست‌تر در یک راهرو. بهترین اتاق‌ها سمت چپ بودند (سمت داخل)، برای این‌که فقط همین چند اتاق پنجره داشتند، پنجره‌هایی گرد و محکم که بر باغچه و مرتعی که به سمت رودخانه شیب داشت، مُشرف بود. این هابیت، هابیتی مُرفه بود، و بگینز<sup>۱</sup> نام داشت. خانواده‌ی او از روز ازل کنار تپه زندگی کرده بودند و مردم هم خیلی احترامشان را داشتند. نه فقط برای این‌که بیشترشان دستشان به دهنشان می‌رسید، بلکه به خاطر این‌که اهل ماجراجویی و کارهای غیرمنتظره نبودند: پاسخ هر سؤالی که از یک بگینز می‌شد، بی هیچ زحمتی از قبل روشن بود. این داستانی است که روایت می‌کند چگونه یکی از بگینزها ماجراجویی کرد، و خودش را در شرایطی یافت که حرف‌ها و کارهایش همه غیرمنتظره بودند. شاید احترام همسایه‌ها را از دست داد، اما چیزی به دست آورد که... خب، آخرش می‌فهمید که اصلاً چیزی به دست آورد یا نه.

مادر این هابیتِ ما... اصلاً هابیت چه موجودی است؟ فکر کنم امروزه لازم باشد کمی در مورد هابیت‌ها توضیح بدهیم، چون خیلی کمیاب شده‌اند و از آدم‌بزرگ‌هایی مثل ما خجالت می‌کشند. آن‌ها مردمانی کوچک هستند (یا بودند)، با حدوداً نصف قد ما، و کوچک‌تر از دوارف‌های ریشو. هابیت‌ها ریش ندارند. قدرت جادویی کمی دارند یا اصلاً ندارند، غیر از نوع معمولش که وقتی سر و کله‌ی آدم گنده و احمقی مثل من و شما پیدا می‌شود، که با صدای فیل‌مانندشان از مسافتی دور قابل شناسایی‌اند، کمکشان می‌کند تا سریع و آرام ناپدید شوند. آن‌ها مستعد چاقی‌اند؛ لباس‌های رنگ روشن می‌پوشند (معمولاً سبز و زرد)؛ کفش پا نمی‌کنند، چون پایشان به طور طبیعی کف‌های چرمی دارد و مثل سرشان پوشیده از موهای پرپشت و قهوه‌ای مُجعد است، انگشتانی قهوه‌ای، بلند و چالاک، و چهره‌ای مهربان دارند، و از ته دل می‌خندند (به‌خصوص بعدِ شام، که وقتی گیرشان بیاید دوبار در شب می‌خورند). حالا دیگر به اندازه‌ی کافی می‌دانید. داشتم می‌گفتم که مادر این هابیت - یعنی مادر بیلبو بگینز - بلادونا توک<sup>۲</sup> معروف بود، یکی از سه دختر

---

1. Baggins  
3. Belladonna Took

2. Dwarf

استثنایی توکِ پیر، سردسته‌ی هابیت‌هایی که کنار رود، رودخانه‌ی کوچکی که پای تپه جاری بود، زندگی می‌کردند. اغلب می‌گفتند (در بقیه‌ی خانواده‌ها) که حتماً در روزگاران گذشته یکی از اجداد توک‌ها با یک پری ازدواج کرده. البته این حرف نامعقولی بود، اما بی‌شک این خانواده خُلق و خویی داشت که کاملاً هابیتی نبود. اعضای طایفه‌ی توک هر از گاهی دست به ماجراجویی می‌زدند. به شکل نامحسوسی غیبتان می‌زد، و خانواده هم صدایش را در نمی‌آورد؛ اما واقعیت این بود که توک‌ها مثل بگینزها قابل احترام نبودند، هر چند بی‌شک ثروتمندتر بودند.

اما بلادونا توک بعد از آن که همسر بانگو بگینز<sup>۱</sup> شد اصلاً ماجراجویی نکرد. بانگو، که پدر بیلبو بود، مجلل‌ترین حفره‌ی هابیتی را برای همسرش ساخت (و البته بخشی را با پول خود بلادونا) که هم زیر تپه بود، هم روی آن و هم کنار رود، همان‌جا هم تا آخر عمر زندگی کردند. اما هنوز احتمال داشت که بیلبو، تنها فرزندشان، با آن‌که ظاهر و رفتاری داشت که انگار نسخه‌ی دوم پدر محکم و آرام‌اش است، ذره‌ای از شخصیت توک‌ها را هم گرفته باشد، ذره‌ای که فقط منتظر فرصتی بود تا خودی نشان دهد. این فرصت هرگز پیش نیامد، تا آن‌که بیلبو بگینز بزرگ شد، به پنجاه‌سالگی رسیده، و در همان خانه‌ی پدری که شرح‌اش را دادم زندگی می‌کرد، و ظاهراً جا خوش کرده بود.

از قضا یک روز صبح در دنیای ساکت گذشته‌ها، روزگاری که سروصدا کمتر و سرسبزی بیشتر بود، و هابیت‌ها هنوز پرشمار و سرخوش زندگی می‌کردند، بیلبو بگینز بعدِ صرف صبحانه کنار درِ خانه‌اش نشسته بود و چپ‌چوبی درازش را که تا نزدیک انگلستان پشمالوی پایش می‌رسید، چاق می‌کرد، که سروکله‌ی گندالف<sup>۲</sup> پیدا شد. گندالف! اگر فقط یک‌چهارم چیزهایی را که من راجع به او شنیده‌ام شنیده بودید (تازه من خودم هم چیز زیادی شنیده‌ام)، انتظار هر نوع داستانی را داشتید. داستان‌ها و ماجراهایی که هر کجا می‌رفت به شکلی عجیب نقل محافل می‌شد. مدت‌ها بود که زیر تپه زندگی نمی‌کرد، در حقیقت از وقتی دوستش، توکِ پیر، مُرد؛ و همه تقریباً قیافه‌اش را هم فراموش کرده بودند. وقتی همه‌ی اهالی

---

1. Bungo Baggins

2. Gandalf



بچه‌هاییست بودند او تپه و رود را ترک کرده و پی کار خود رفته بود. آن روز صبح بیلبوی بی‌خبر فقط پیرمردی را با چوبدستی‌اش دیده بود. کلاهی آبی و نوک‌تیز بر سر، شنل طوسی بلندی بر تن، و شال‌گردنی نقره‌ای برگردن داشت که ریش سفید و بلندش از زیر آن تا کمرش می‌رسید، با پوتینی سیاه و بسیار بزرگ به پا.

بیلبو گفت: «صبح به‌خیر» و خیلی هم جدی گفت. خورشید می‌درخشید، و علفزار سرسبز بود. اما گندالف از زیر ابروهای پرپشت‌اش که از سایه‌بان کلاهش هم جلوتر زده بود، نگاهی به او انداخت. گفت: «منظورت چیست؟ برایم صبح خوبی آرزو می‌کنی یا منظورت این است که من چه بخواهم چه نخواهم صبح قشنگی است؛ یا این که امروز صبح سرحالی؛ یا صبحی که در آن می‌توان خوش بود؟»

بیلبو گفت: «همه‌اش با هم. تازه، برای چپق چاق کردن هم صبح خوبی‌ست. اگر

با خودت چپق داری، بنشین و با تنباکوی من پُرش کن! عجله‌ای در کار نیست، تمام روز را وقت داریم!» بعد بیلبو روی صندلی کنار در نشست، پاهایش را روی هم انداخت، و حلقه‌ی خاکستری و زیبای دود را بیرون داد که در هوا رها شد و بدون آن که پراکنده شود، به سمت بالای تپه رفت.

گندالف گفت: «خیلی قشنگ است! اما من امروز وقت ندارم صبح را با چپق دود کردن بگذرانم. دنبال کسی می‌گردم که برای ماجراجویی‌ای که دارم برنامه‌اش را می‌ریزم همراهی‌ام کند، اما گیر آوردن این آدم خیلی کار سختی است.»

آقای بگینز ما گفت: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم - آن هم این‌جا! ما جماعت ساده و ساکتی هستیم و اهل ماجراجویی نیستیم. کارهای ناجور و ناراحت‌کننده باعث می‌شود ناهارمان دیر شود! نمی‌دانم ماجراجویی چه فایده‌ای دارد.» بعد شست‌اش را پشت بندشلواراش انداخت و حلقه‌ی دود بزرگ‌تری بیرون داد. بعدش نامه‌های صبح‌اش را بیرون آورد و مشغول خواندن شد، وانمود کرد که دیگر به پیرمرد توجهی ندارد. می‌دانست که از قماش گندالف نیست، و می‌خواست از شرش خلاص شود. اما پیرمرد از جایش تکان نخورد. بی هیچ حرفی به عصایش تکیه داده و به هابیت زل زده بود، تا آن که بیلبو معذب و حتی کمی عصبانی شد.

بالاخره گفت: «صبح به خیر. ما این‌جا ماجرا نمی‌خواهیم، ممنون! شاید بهتر باشد بروی بالای تپه یا کنار رود.» این یعنی مکالمه‌شان تمام شده.

گندالف گفت: «برای چه چیزهایی صبح به خیر را استفاده می‌کنی. حالا می‌خواهی از شر من خلاص بشوی، و تا وقتی نروم راحت نمی‌شوی؟»

«ابتداً، نه، اصلاً، سرور گرامی! بگذارید ببینم، فکر کنم اسمتان را هم نمی‌دانم.»  
«بله، بله، سرور گرامی - اما من اسم شما را می‌دانم، آقای بیلبو بگینز. و شما هم اسم مرا می‌دانید، هر چند یادتان نمی‌آید که من به این اسم تعلق دارم. من گندالفام، و گندالف یعنی من! اگر بخواهم به امید صبح به‌خیر گفتن پسر بلادونا توک زنده باشم، انگار دکمه‌فروش دوره‌گردم!»

«گندالف، گندالف! وای خدای من! یعنی همان جادوگر خانه‌به‌دوشی که به توک پیر یک جفت الماس جادویی داد که به هم جفت می‌شدند و تا امر نمی‌کردی جدا

نمی‌شدند؟ همان کسی که در مهمانی‌ها داستان شگفت‌انگیز اژدها و گابلین و هیولا و نجات شاهزاده خانم‌ها و بخت عجیب پسران بیوه‌ها را تعریف می‌کرد؟ همان که آتش‌بازی‌های محشر و جانانه‌ای راه می‌انداخت؟ یادم می‌آید! توک پیر عید وسط تابستان این کار را می‌کرد. عالی بود! مثل گل‌های بزرگ میمون و سوسن و لابورنوم<sup>۱</sup> هوا می‌رفتند و در گرگ‌ومیش شامگاهی همان‌جا می‌ماندند!» حتماً متوجه شده‌اید که آقای بگینز آن قدر که نشان می‌دهد و راج نبود، در ضمن خیلی هم عاشق گل‌ها بود. بعد ادامه داد: «خدای من! همان گندالفی که باعث و بانی افسردگی زنان و دختران جوانی شد که از رفتنش زانوی غم بغل کردند؟ همان کسی که دنبال ماجراجویی بود؛ از بالا رفتن از درخت گرفته تا دیدار الف‌ها - یا دربانوردی، و رفتن به سواحل دیگر! خدای من، زندگی چه راکد شده بود - یعنی راستش، یک دفعه همه چیز را بدجوری در این‌جا راکد کردی، اما فکر نمی‌کردم هنوز مشغول باشی.»

جادوگر گفت: «کجا می‌توانستم باشم؟ من هم خوشحالم که چیزهایی درباره‌ام به یاد آوردی. انگار آتش‌بازی‌های مرا مهربانانه به خاطر داری، به هر صورت جای امیدواری هست. در واقع به خاطر پدر بزرگت، توک، و بلادونای بیچاره چیزی به تو بدهم که هستی.»

«ببخشید، من چیزی نخواسته‌ام!»

«چرا، خواسته‌ای! همین حالا دوبار خواستی. من را ببخش، خودت خواستی. من هم چیزی به تو می‌بخشم. در حقیقت تا آن‌جا جلو می‌روم که تو را به یک ماجراجویی بفرستم. برای من خیلی سرگرم‌کننده و برای تو خیلی خوب است - و تازه اگر قبول کنی سودمند هم هست.»

«متأسفم. من اهل ماجراجویی نیستم، ممنون. امروز نه. صبح‌تان به خیر! اما لطفاً برای چای تشریف بیاورید - هر وقت دوست داشتید! مثلاً فردا. فردا بیایید! خدا نگهدار!» و بعد هابیت برگشت و با عجله از در سبزه‌خانه‌اش رفت تو و تندی آن را بست، البته نه طوری که بی‌ادبانه به نظر بیاید. بالاخره جادوگرها جادوگرند.

۱. Laburnum، نوعی درخت کوچک زینتی با گل‌های زرد خوشه‌ای. م

1. elf